

## نیچه و زری خانم نادره افشاری

خدا که مرد، نیچه خوابنما شد. ملک مقربی یواشکی در گوشش داستان پیر شدن و فوت ناگهانی و احتمالی خدا را زمزمه کرد. وقتی نیچه رسید، خدا داشت نفس‌های آخر را می‌کشید. نیچه فقط دستمالی جلو دهانش گرفت تا نفسش بند بیاید. تصرفی کوتاه در زمان نباید جرمه‌ای داشته باشد! خدا بالاخره می‌مرد.

خدا سال‌ها بود از دست رفته بود. نیچه چراغش را برداشت و راه افتاد توی شهر، تا این خبر بهجت‌اثر را به گوش مردم بی‌خبر برساند. کسی باورش نمی‌شد. زنی پارچه‌ی سیزی را از گوشه‌ی لباس پسرک بیمارش بریده بود و آورده بود امامزاده قوچان.

امامزاده قوچان که معلوم نبود چگونه امامزاده شده بود و فرزند خلف و ناخلف کدام امام زنده یا مرده‌ای بود، شفا می‌داد. نرده‌های آهنی دور ضریحش پر بود از تکه‌های لباس بریده شده‌ی سبز و سیاه زنانه‌ی که تنها امید زنده بودنشان همین تکه‌های پارچه‌ای بود. مهم نبود که سواد دارند یا ندارند، از خانواده‌ی متمکنی هستند یا نیستند، امامزاده قوچان تبعیض سرش نمی‌شد. هر چه را هر که می‌خواست، برآورده می‌کرد؛ اینطور خیال می‌کردند.

وقتی نذر می‌کردند چهار کیلو گوشت بره‌ی قربانی را ببرند و به متولی امامزاده قوچان بدهند، اگر مننژیت بجه‌شان خوب شود، دیگر خیالشان راحت بود. پسرک بیمار تو تب و چرک می‌سوخت و مادر، دم در از معجزات و کرامات امامزاده قوچان داستان می‌بافت. قبلا هم بچه را به خدا سپرده بود!

هر چه نیچه داد می‌زد که این خدا تنبانش را هم نمی‌تواند بالا بکشد، به خرج کسی نمی‌رفت. کسی نمی‌شنید. لازم نبود بشنوند. بشنوند که چه بشود؟ گوش بسته، درصد پرسش را تخفیف می‌دهد. کسی که نمی‌شنود، سوالي برایش پیش نمی‌آید.

این طرف‌ها زری خانمی بود که چند سالی بود “فرنگ‌زی” شده بود، اتفاقاتی افتاده بود و سرتان را درد نیاورم، به جای این‌که در همان قوچان خودمان به خانه‌ی بخت بروم، پرتاب شده بود به فرنگ. نیمی‌از سال همه‌ی این پانزده سال را فرنگ می‌ماند و بقیه‌ی سال را که گاه هفت/هشت ماه نازنین طول می‌کشید، به وطن برمی‌گشت، تا زیر سایه‌ی خدای متولی امامزاده قوچان به زندگی‌اش رنگ و لعابی بدهد.

از هفده سالگی که با استخاره شوهر کرده بود و بی‌استخاره طلاقش داده بودند، مانده بود ور دل مادرش. بعدها هم که مادر جان عمرش را داده بود به شما، شده بود گیس سفید خانه و گیس سفید محله. کلی می‌گشت تا زن/کلفتی برای پدر بیوه‌اش پیدا کند. نمی‌شد. پیرمرد نود ساله به بیشتر از سی/چهل ساله رضایت نمی‌داد که لامصب پیدا هم نمی‌شد. زن‌ها همان اول کار امنیت و اطمینان می‌خواستند که اگر حاجی سرش را گذاشت زمین، از خانه بیرونشان نکنند.

کار زری خانم شده بود خواستگاری رفتن برای مردی که زن می‌خواست. خوبش را هم می‌خواست. برای همین هم زری خانم شده بود مثل اعلا‌ی زن فداکاری که زندگی‌اش را وقف مرده‌های دور و برش می‌کند؛ مثل خیل‌های دیگر، مثل همه‌ی ما!

مادر شوهر، زن فرنگی را قبول نداشت. حق هم داشت! زن فرنگی که زن ایرانی نمی‌شود. تا شب عروسی هزار و یک بی‌ناموسی کرده است. هزار و یک نفر را پرو کرده است. البته اشکالی نداشت که گاه رختخواب شاه داماد را گرم می‌کرد؛ اما عروس ... وای ... خدای من، زبانم

لال!!!

## نیچه و زری خانم

مادر داماد می‌خواست مشکل پسرش را از قوچان حل کند. می‌خواست دختر باکره‌ی خوبی برایش پیدا کند...

مگر دختر باکره خوب و بد دارد؟! باکرگی اوج شرافت است. باکره، نماد مریم مقدس است، نماد فاطمه‌ی زهراست. نماد هر زنی است که پا از گلیم اصالت و نجابت بیرون نگذاشته است. زن اگر خراب می‌شود بعد از پاره شدن آن پوسته مقدس است که خراب می‌شود. اخلاق بد از همین سوراخ به تنش رخنه می‌کند. قبل از آن تن و مغز و قلب زن قفل است، بسته است. معصومیت با بکارت گره خورده است. بعدهاست که زن بدجنس می‌شود. بعدهاست که به جهنم می‌رود. بعدهاست که جرات می‌کند طلاق بگیرد، که جرات می‌کند زن یکی دیگر بشود.

قرار شده بود دختر خوبی برایش پیدا کنند. قرار شده بود همان سال که درس شاه داماد تمام می‌شود، فوراً بیاید تهران. می‌خواستند محل خوبی پیدا کنند تا مطبش را علم کند. آن زمان‌ها مردم به دکترهای تحصیل کرده‌ی خارج احتیاج داشتند. کلی دکتر هم از هند و پاکستان آورده بودند؟! بعد از آن طلاق کدایی، دیگر زری خانم همه‌کاره شده بود. جیب و پیک همه دستش بود. پرونده‌ی هم‌هی فامیل، همسایه‌ها و دور و بری‌ها زیر بغلش بود. هر جا کم می‌آورد، داستان می‌ساخت. داستان‌سرای خوبی بود. اگر غیبت‌ها را با نذر و نیاز نمی‌شست، جاش ته جهنم بود. درست ته جهنم، کمرکش همانجایی که غیبت‌کن‌های بی‌پارته‌ی لم می‌دهند. همانجایی که جهنمی‌ها بافتنی می‌بافتند.

آنجا دیگر احتیاجی به غیبت نیست. چیزی مخفی نیست. زیر و روی همه روی دایره است. غیبت‌کن‌ها سماق می‌مکند و بافتنی می‌بافتند. برای خودشان که نه، می‌گویند جهنم گرم است، برای آن‌هایی که در سرمای زمهریر گیر کرده‌اند.

زری خانم با استخاره عروس شده بود. نذر کرده بود که:

- خدایا خوب است زن این مرد فرنگی بشوم؟

خوب آمده بود. سه/چهار هزار تومان نذر را هم داده بود به متولی امامزاده قوچان. متولی هم که نرخ‌ها را براساس تورم حساب می‌کرد، چشم‌ها را تقطیده و با عشوهای خرکی گفته بود:

- همشیره، قدر و قیمت آقا خیلی بیشتر از این‌هاست، ها!

بعد از آن قرار شده بود که زری خانم نذرهای چرب و چیلی‌تری بکند.

با استخاره عروسی کرده بود. با استخاره آمده بود فرنگ. با استخاره هم می‌خواست

شوهر پیر و عنینش را بچهار کند که لامصب نمی‌شد. سالی هشت ماه می‌رفت وطن، دم در امامزاده قوچان گوسفند قربانی می‌کرد و می‌داد به ملاهای کون‌گشادی که پی‌پی مدرسه رفتن و کار کردن ندارند...

“دور پرواری عمامه و قطر شکم بود.” هنوز هم هست!

شوهر خواهر زری خانم، سر خواهر زری خانم - حالا بگیر پری خانم - هو آورده بود.

بعد از این ازدواج چند باره، نان متولی امامزاده قوچان تو روغن بود. آقای شوهر خواهر لبخند

می‌زد، بگ نذر تو دامن متولی بود، چشم غره می‌رفت، بگ نذر، دیر می‌آمد، بگ نذر، زود می‌آمد، بگ نذر. خلاصه پول بی‌صاحب کار نکرده این طور زیردست و پای متولی حیف و میل می‌شد.

نیچه چراغ فزرتی‌اش را برداشت و همراه تروریست‌هایی که آزاد شده بودند - کاملاً

اتفاقی و با بگ هوایما - رفت ایران. عدل هم رفت امامزاده قوچان. اطلاعیه‌ای هم نوشت به

فارسی/آلمانی و چسباند دم ضریح امامزاده و رفت بعد از ظهری چرتی بزند. بیدار که شد، دید اثری از اطلاعیه‌اش نیست. متولی اطلاعیه را پاره کرده و تکه تکه‌ی جلوار را به قیمت پول خون پدرش به زن‌های مجاور حرم فروخته بود. هرچه نیچه داد زد که:

- ای بابا! این جواز دفن خداست! خدایی نیست تا جانشینش بتواند کسی را شفا بدهد!

## نیچه وزری خانم

کسی به خرجش نمی‌رفت. موهای پریشانش را پریشان‌تر می‌کرد که: ای مردم! از این امامزاده کاری بر نمی‌آید! این متولی حق‌باز است ... نان شما را با این کلک‌ها می‌دزدد ... هیچ کاری هم برایتان نمی‌کند ...

که متولی داد زد: این ولد الزنا، این کافر حربی، این فرنگی را بگیرید! ببینید اصلاً ختنه کرده است یا نه؟!

که طلاب ریختند و تنبان قزمیت نیچه را پایین کشیدند و هو کنان، البته از ترس روابطشان با دولت آلمان، راهی‌اش کردند به ترکیه و از آنجا هم به آلمان. نیچه دوباره آمد آلمان تا زیر دست و پا و ضربات تسمه‌ی آن گاریچی معروف سقط شود. “چنین گفت زرتشت” نیچه هم یادگار همین سفرش به ایران است. باور کنید!

نیچه اولین کسی بود که جرات کرد علناً و عملاً مرگ خدا را اعلام کند. امامزاده قوچان و امامزاده قوچان‌های دیگر که نانشان با مرگ خدا آجر می‌شد، به بی‌خدایی رضایت نمی‌دادند. هی دلیل و برهان برای زنده بودن خدای نامرعی و نامرئی‌شان می‌تراشیدند؛ تا از نان خوردن نیفتند. برای همین هم متولی‌ها اینقدر با نیچه‌ی مرحوم بدند. شاید اصل و نسبشان یک‌جوری به آن گاریچی بدجنس قاتل می‌رسد!

گاریچی هر روز می‌رفت سر راه نیچه، می‌ایستاد به سوسه دواندن و اطوار آمدن. خیال می‌کرد شاید نیچه همجنس بازی، چیزی باشد و دلش برای دندان‌های اکبری و کتیف حضرتش لک زده باشد. ماتحت مردنی‌اش را می‌چپاند تو یک شلوار پاچه گنشا بدالاتگ که به بقول اسدالله بنا با آن نمی‌شد درست و حسابی تو مستراح‌های وطنی سر پا نشست و صفا کرد. خط چشم می‌کشید، و سسه می‌کرد، سرخاب سفیداب می‌کرد تا کمی شبیه بچه خوشگل‌های دم در بهشت شود. نمی‌شد. بلانسیبت شما که می‌شنوید هیچ گهی نمی‌شد. آخر اینکاره بودن حتماً برای انجام ماموریت‌های سیاسی الزاماتی دارد. هرکسی که نمی‌تواند همه‌کاره باشد؛ هر چقدر هم که در جوانی تجربه اندوخته باشد. لابد تجربه هم مثل سن و سال مشمول مرور زمان می‌شود!

همین دور و برها یک محمدعلی‌خانی بود که سلام و علیکی با زری خانم داشت. سلام و علیک را از قدیم داشتند. گویا ننه‌هاشان دم حرم با هم دوست شده بودند. گویا جانماز سفید سر عقدشان را یکجا سفارش داده بودند. گویا هر دوشان را پدر همین متولی عقد کرده بود، یا مثلاً هر دوشان اربعین‌ها یک جور نذر داشتند. هر دوشان گوشه‌ی دنجی تو حرم داشتند که با متولی به راز و نیاز می‌پرداختند. چه می‌دانم. بالاخره یکجوری همدیگر را می‌شناختند. دایی محمد علی خان به او آوی دهل، پاسپورتش را گذاشته بود تو جیب کت و شلوار فاستونی‌اش و از ناف قوچان پریده بود اینجا. با این همه زن بی‌حیا و پاچه لخت، چند ساعت اول فرنگ بد نبود. برای همین هم فرار شد ماندگار شود. اما مشکل دایی محمدعلی که آمده بود فرنگ پناهندگی بگیرد، خیلی اساسی بود. شایع کرده بودند که دستشویی که می‌رفت، چندانک می‌زد روی توالت فرنگی. تقصیر خودش نبود. اینطوری پادشاه داده بودند. نمی‌توانست به سرعت غریزه شود. چند روزی هم که آمده بود فرنگ، هوایی شده بود. به دلش نمی‌چسبید. کلافه می‌شد. به محمدعلی بد و بیراه می‌گفت: این جماعتی که می‌روند فرنگ، همه‌شان ...

چند تا فحش چارواداری نثار ما می‌شد، چند تا هم نثار محمد علی. دایی‌جان نمی‌دانست که فرهنگش اسلامی است یا ایرانی؛ اما دلش برای آفتابه‌اش ... و تازگی‌ها شیر پر آب لوله کشی‌اش - که آدم را حسابی طیب و طاهر می‌کرد - تنگ می‌شد. خیلی تنگ می‌شد، مخصوصاً وقتی تنگش می‌گرفت!

زری خانم هم که آمده بود اینجا، تا با نگارنده دیداری تازه کند، کلی دستورات فنی در باب وجوب طهارت اسلامی صادر می‌کرد: مهم نیست آدم نماز می‌خواند یا نه، طهارتش باید بجا باشد!

## نیچه و زری خانم

دایمی محمد علی قراباتی با زری خانم داشت. بعد از کشف و شهود فرنگی مآبی، دیگر مشکل دایمی جان پناهندگی نبود. چنگ میزد روی توالت فرنگی و عینو کلاغ می‌نشست آن بالا. شایعه سازها می‌گفتند: خب، آدم نان اسلامی که بخورد، آب زیر پوستش می‌رود. هیکلی به هم می‌زند... لابد اگر آدم درست بنشیند، وزنش سرشکن می‌شود... تا اینکه بالاخره دستشویی آپارتمان محمدعلی بیچاره شکست. محمدعلی که به خانه آمد، دایمی‌جان را غوطه‌ور در آتش و خون دید. دست و بال دایمی جان شکسته بود و ناپاکی‌ها... وای که این نگارنده چقدر بی‌تربیت است؟ دایمی‌جان تقاضای پناهندگی‌اش را پس گرفت و برگشت وطن. در وطن، هر چه نبود، مستراحش خوب بود. خیلی خوب بود.

نیچه تو لاک خودش بود. زن ارعوتش بیرونش کرده بود و شب‌ها را زیر پل رود رابین می‌خوابید. آن وقت‌ها پل رابین مثل این روزها مدرن و شیک نبود. پل گاهگلی ز هوار در رفته‌ای بود که شب‌ها چند تا از این کنگ خورده‌های تاریخی زیرش بی‌توتی می‌کردند. هر کسی از هر جا روزنامه و کتاب کهنه‌ای پیدا می‌کرد، می‌آورد زیر پل به آتش کردن و صفا کردن. نیچه‌ی فیلسوف با این همدم‌ها هم صفا نمی‌کرد. فکر و خیالش دوروبر امامزاده بود و جانشینان خدا. احساس مسئولیت می‌کرد، مسئولیت در قبال مردمی که به دراکولا باور داشتند، مردمی که پشت سر دراکولا نماز می‌خواندند. گاریچی بعد از عدم موفقیت در طرح اولیه‌اش با اسم شب، «بچه مزلف» یک آجی را که برای انجام ماموریت‌های صیغه‌ای حواله شده بود، نشانده توی گاری‌اش. حالا دیگر هستی عملیاتی‌شان تکمیل شده بود. آجی هم شده بود نفر تیم. قرار شده بود نیچه را حذف شخصیتی و حیثیتی بکنند؛ اگر هم نشد حذف فیزیکی. برای خریدن نیچه هم یک برنامه‌ی جنبی عملیاتی داشتند. آجی را می‌بردند سلمانی تا شپش‌هایی را که از جوار حوزة با خودش آورده بود، بجورند. موهای بدقوار‌هاش که زیر لچک و چادر و مقنعه، از فرم در آمده بود، باید به ضرب ژل و تافت و واکس و انواع روغن‌های تقویتی رو فرم می‌آمد. بالاخره نیچه آدم حساسی بود. نوشته‌هاش کلی ایدئولوژی هیتلری‌ها را تقویت کرده بود. همین طوری که نمی‌آمد با این آجی مجله‌های ما که زیر دست و پای هر پاسدار قزمیتی وول می‌خوردند، هم نفس شود. کلی کار باید می‌شد. به این آسانی که نمی‌شد با جماعت فرنگستان مراده داشت. هر رابطه‌ای الزامات خودش را داشت!

گاریچی هر روز خط و خطوط جدید را از سفارت می‌گرفت. یک مشاور زیبایی هم استخدام کرده بود که هر روز می‌آمد خانه‌ی امن گاریچی تاریخ و قیافه‌ی نفر واحد عملیاتی را به فرم جدید مادونایی ماحول کند. روغن و ماساژ و لباس‌های رنگ و وارنگ بود که به تن بانو پرو می‌شد.

نیچه اما تو عالم خودش بود. سقف خیالی خدای مالخیولیایی‌اش ترک برداشته بود و بدجوری به وحشت افتاده بود. از وقتی خدا را کشته بود، ترس برش داشته بود. دیگر زمین زیر پاش سفت نبود. هر جا پا می‌گذاشت، خلاء بود. برهوت بود. بفهمی/نفهمی بیست قرن به همین خدای فزرتی عادت کرده بود. هرچه بود، بود. بودن از نبودن بهتر بود. بعد از همین قتل نفس بود که تصمیم گرفت یک ابر مرد اختراع کند. می‌خواست ابر مردش را جای خالی خدا بنشانند. می‌خواست ابر مردش را جای خالی خدایی که خودش با دست خودش خاکش کرده بود، بکارد. شاید سبز شود. چند صباحی هم سبز شد. بیچاره چندین سال تو همین آلمان ممنوع‌الچاپ شده بود. یادتان نیست؟! همین دوروبرها نویسنده‌ای بود که با نیچه مراده داشت. بعد از فوت نیچه کلی شب یاد بود برایش گذاشتند. بعد از مرگ نیچه، کار این بابا شده بود نقد دیالکتیکی فلسفه‌ی نیچه. آخر به نیچه چه مربوط بود که حضرت هیتلر کتابش را صفحه به صفحه پیاده می‌کرد. شاید یارو می‌خواست زیر نام نیچه برای خودش دم و دستگاهی علم کند. بهتر از هیتلر چه کسی می‌توانست جای خدا بنشیند؟! هم جهنم درست کرده بود، هم بهشت. با یک فتوا به تمام دنیا لشکر می‌کشید که مردم را مسلمان کند. اگر هم مسلمان نمی‌شدند، جزیه به نافتان می‌بست. باور کنید جناب هیتلر هموطن خود ما بود. اصلش

## نیچه وزری خانم

برای همین هم نیچه بعد از دادگاه نورنبرگ، تا سال‌ها در آلمانستان ممنوع‌الطرح بود. زنده که نبود تا تبعیدش کنند و به دادگاه و زندانش بکشانند. چاپش نمی‌کردند. هر که هم چاپش می‌کرد، یک تیم عملیاتی، «بالا تر از خطر» تعقیبش می‌کرد. رفیقی از جزیره‌ی کرت برایش نوشته بود که:

- دیدی ابرمردت چه کرد؟

- نیچه جان حالا خوشحالی؟

نیچه سرش را تکان می‌داد و می‌رفت خودش را گم و گور کند. عدل، همان زمان هم آن بانوی صیغه‌ای سوار گاری جلوش سبز می‌شد. نیچه که چند جور از این زن‌ها را در امامزاده قوچان پرو کرده بود، دیگر حوصله‌شان را نداشت. دم در امامزاده قوچان باندهایی بودند که صیغه می‌دادند. باندهایی بودند که صیغه می‌رفتند. با دو تومان برای یک ساعت. هیچ جا هم ثبت نمی‌شد. یک جور میهمانخانه‌های غیررسمی در خانه‌های مردم برپا بود. مافیای صیغه از این خانه‌ها زیاد داشت. اگر کسی عضو این باند نبود و اشتباهی چادرش را پشت و رو سرش می‌کرد، فوراً خبرچین‌ها حالی‌اش می‌کردند که یا باید پورسانتی به ارباب، که معمولاً متولی امامزاده بود، بپردازد، یا این که خشتکش را سرش می‌کشیدند. نیچه خودش یکی از این دعوها را دم حرم دیده و لبش را گاز گرفته بود.

بانو که باید هر طور شده در مأموریت سازمانی‌اش موفق می‌شد، به زری خانم گفته بود که می‌رود کلیسای محل تا نذر و نیازی بکند. اما این بار رفته بود کلیسای «دم» تا به نیت امامزاده قوچان نذر کند که: اگر بتوانم دل نیچه را به دست آورم، تا مزدم را بگیرم، حتماً با گاریچی سفری به کربلا می‌روم و حتماً صیغه‌ی نذری متولی امامزاده می‌شوم.

آخر هر بار که خاک توسری‌اش را می‌کرد، از ترس، یاد خدا و پل صراط می‌افتاد. بعد هم نذر پشت نذر بود که برای متولی امامزاده قوچان از طریق فاکس و نامبر و رایانه ارسال می‌شد. متولی که می‌دانست تا چندماه دیگر چقدر مداخل دارد، دیگر برای خودش دفتر و دستک و حساب و کتابی به هم زده بود. یک لیسانسیه‌ی حسابداری قبلاً بیکار را استخدام کرده بود، تا دخل و خرجش را بنویسد، تا مالیاتش را، اگر شد ماستمالی کند. از وقتی حکومت، اسلامی شده بود، کار متولی شبیه به شرکت‌های بزرگ چندملیتی دم و دستگاهی پیدا کرده بود. لابد اگر مالیاتش را درست و حسابی می‌پرداخت، دیگر چیزی برای لغت و لیشش باقی نمی‌ماند. می‌ماند؟

برادر زری خانم چهل سال پیش رفته بود، یا آمده بود فرنگ. چند سال بیکار هم برای گذراندن و کانس می‌رفت، یا می‌آمد وطن. کلی خرت و پرت هم از خارج با خودش می‌برد ایران. آن زمان‌ها می‌شد اتومبیل بنزی خرید و اجناس دست دوم بارش کرد و از راه ترکیه به ایران برد، به تجارت! بعدها که مرزها بسته شد و داستان شیطان بزرگ و شیاطین کوچک مد شد، این کاسبی هم از کار افتاد. همین زمان‌ها بود که زری خانم داشت تو خانه می‌پوسید. اینطور می‌گفتند.

زری خانم تمام روز کارش مدیریت خانه‌ای بود که متعلق به پدر کارخانه دارش بود. کار بدنی نمی‌کرد، اما زن/کلفت‌های خانه را باید راه می‌برد، کارشان را چک می‌کرد، خرید هم بود، روضه و سفره و ختم و مسجد و تکیه و نذر و حلوائی شب جمعه و بقیه‌ی مخلفات ریز و درشت هم بود. دیگر کور و کچل‌های فامیل را هم باید راه می‌برد! باید حواسش می‌بود که زن داداشش زیادی سوار آقا داداشش نشود! باید مواظب بنو تنبان دختر حاجیه خانم، شریک آقا جانمش هم باشد، که چیزی دستش باشد! باید نشان می‌داد که در مدیریت خانه و کارخانه کم و کسری ندارد! کم و کسری هم نداشت. برنامه‌ی هفتگی و ماهیانه و سالیانه‌اش پر و پیمان بود.

## نیچه و زری خانم

قسمت بود که محمد آقا، آقا داداش زری خانم، چهل سال آلمان بماند. قسمت بود که بعد از چهل سال هوس کند با رفیقای آلمانی شرکتی انترناسیونالیستی علم کند. قسمت بود که زری خانم تا همین اواخر بیوه بماند. قسمت بود که چند روز قبل از سفر مسیو هربرت به ایران، عیال فرنگی‌اش با تپیا از خانه بیرونش انداخته باشد. همه‌ی اسباب کار جور شده بود که بخت زری خانم باز شود، و باز هم شد.

هربرت مولر آلمانی اشهد ان لاله الا الله گویان پای سفره‌ی عقد نشست؛ البته بعد از اینکه هر دو بند را آب داده بودند.

زری خانم تو فرنگ حوصله‌اش سر می‌رفت. درس که نمی‌خواند، کار هم نمی‌کرد، سینما نمی‌رفت، رادیو گوش نمی‌کرد، تلویزیون نگاه نمی‌کرد، کتاب نمی‌خواند، خیلی کارهای دیگر هم نمی‌کرد. دکان مسجد و تکیه و حرم و بعله برون و شیرینی خوران و ختنه سوران و خواستگاری و استخاره و ... هم که این طرف‌ها تعطیل بود. سالی ۳۶۰ روز خدایا، اگر اینجا بود، می‌رفت سفارت تا بوی وطن را استشمام کند. بیچاره دلش هوای وطن می‌کرد. بوی شامش وطن به هم می‌آزادها در آلمان می‌ارزید! شوهرش آلمانی بود، اما آلمان‌ها را قبول نداشت.

از سگ‌های آلمانی خیلی شیکار بود. سگ هربرت را که در زمان‌های ماضی گردشکی می‌رفت، غضب کرده بود. چشم نداشت حیوان را ببیند. هر روز با شیلنگ آب تمام حیاط را آب می‌کشید، سگ بیچاره را هم آب می‌کشید، زمستان و تابستان، آنقدر حیوان بی‌نوا را آب کشید، تا بدبخت سینه پهلوی کرد و مرد. مادر هربرت گریه می‌کرد ولی زورش به نجس‌پاکی‌های زری خانم نمی‌رسید. زری خانم خانه و حیاط و زیرزمین و همه جا را آب می‌کشید. در و دیوار و پنجره و باغچه را آب می‌کشید. لباس‌های اتوشویی برگشته را هم آب می‌کشید.

بعد از ورود عروس خانم به فرنگ، دکان سگ بیچاره تعطیل شد. دیگر باید در خواب، خواب پنبه‌دانه‌ی گردش و قدم زدن و جست و خیز می‌دید. اگر مادر شوهر زری خانم لقمه‌ای جلوش نمی‌گذاشت، سگ بیچاره پیش از این‌ها مرده بود.

زری خانم معتقد بود که آلمان‌ها آدم‌های مزخرفی هستند. تو تلویزیونشان پائین تنه را نشان می‌دهند که داد زری خانم به هوا می‌رفت. روزی چند تا توسری به شوهر فرنگی‌اش می‌زد که زن‌های شما همه‌شان جنده‌اند. هربرت بیچاره هم افاضات زنش را تائید می‌کرد. زری خانم گریه را دم در حمله کشته و نسق آقا را گرفته بود.

نیچه اطلاعاتی را که در باره‌ی فنومنی به نام "متولی" کشف کرده بود، در یک رساله‌ی فلسفی دانشگاهی برای استاد کرسی اسلام‌شناسی دانشگاه شهر کلن فرستاد. پس از دعوت از نیچه برای دفاع از تزش، متولیان بخش اسلام‌شناسی تصمیم گرفتند یک فروند "متولی" از ایران وارد کنند، تا بتوانند ترکیبات مغزی‌اش را - اگر مغزی در کار باشد - زیر میکروسکوپ بررسی کنند. تو همین رابطه بود که با نگارنده تماس گرفتند که: تو هموطنانت را بهتر می‌شناسی. خوب است یک متولی به دانشگاه پیشنهاد کنی!

البته اگر بشود من و متولی را هموطن فرض کرد!

متولی در وطن دم و دستگاهی به هم زده بود، دم و دستگاهی که در اداره‌ی کار اینجا در هیچ رده بندی شغلی جا نمی‌گرفت. به عنوان یک آدم علاف بیکار که کارش چاپیدن و گلابیدن زن‌های مردم است، قرار شده بود بیاورندش اینجا و بسپارندش به دست یک لابراتوار معروف دانشگاهی. دعوت نامه را هم چند قبضه و سفارشی کردند. یکی از دعوت‌نامه‌ها را گاریچی فرستاد، یکی را شوهر زری خانم و یکی را هم خود موسسین طرح به لابراتوار بردن این جماعت.

موش سر از پای‌شناخت. نامه‌هایی سفارشی به عنوان دعوت نامه دستش رسیده بود که به زبان از ما بهتران بود. متولی که داشت از خوشحالی پس می‌افتاد، نامه‌ها را برد پیش برادر زری خانم که اتفاقاً رفته بود و کانسش را در ام‌القرء اسلامی ایران سر کند. به متولی فهماندند که برای

## نیچه وزری خانم

متولی که وارد فرودگاه شد، وحشتش گرفت. دفعه‌ی اولش بود. تازه کار بود. بجز زن‌ها و مادرش، زنی را لخت ندیده بود. زن‌هاش که لخت می‌شدند، مقنعه از سرشان نمی‌افتاد. با مقنعه به رختخواب رفتن، علامت نجابتشان بود. متولی ذوق می‌کرد. جانش در می‌رفت برای زن‌های وطنی. با این همه لا اله الا اللهی گفت و دور خودش فوت کرد.

متولی را به هتلی پنج ستاره بردند. اتاقی دو تخته، با مبلی تخت‌شو، یخچال کوچکی در گوشه‌ی اتاق پر از مشروبات نجس و غیرنجس، نیم دست مبل خوشقواره‌ی چرمی، تلفن و فاکس و کامپیوتر و ماشین حساب. بقیه‌ی اسباب تمدن را هم روی میز کار چیده بودند. صندلی چرخان خوشرنگی هم تزئین میز کارش بود. گاه که متولی حوصله‌اش سر می‌رفت، روی این صندلی می‌نشست و می‌چرخید. می‌چرخید و می‌چرخید. یک بار آنقدر چرخید تا صندلی از بالای محور حایلش در رفت. مترجم که سر رسید، متولی دمر افتاده بود روی زمین و داشت به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت. مترجم خیال کرد متولی دارد دعا می‌خواند.

از پنجره‌ی هتل دریایچه‌ی فشنگی پیدا بود که شب‌ها با نور آبی چراغان می‌شد. کمی پائین‌تر مقابل در خروجی، استخر خوشقواره‌ی بود که محتویاتش کار متولی را زار کرده بود. متولی به سختی به مترجمش فهماند که اتاقش را عوض کند. دم به دم که نمی‌توانست غسل کند. تازه این جا آب کر سه و جبب در سه و جبب هم پیدا نمی‌شد. متولی نمی‌دانست مردهای فرنگی چه کار می‌کنند، روزی چند بار غسل می‌کنند، اصلاً غسل می‌کنند، یا فرضاً چیزی‌شان می‌شود که به غسل احتیاجشان بیافتد؟

زری خانم از سال‌ها پیش مشتری متولی بود. چشم‌های سیاه و رفتار نمکی زری خانم دل متولی را آب می‌کرد. اما متولی گری شغلی نبود که پدر کارخانه‌دار زری خانم را خام کند، تا دخترش را به متولی بدهد. متولی سعی کرده بود به حاجی حالی کند که اگر با هم وصلت کنند، آتش جهنم به حاجی و خانواده‌اش حرام می‌شود. می‌خواست پز سید بودنش را بدهد که حاجی دهانش را بسته و گفته بود که: از آتش جهنم نمی‌ترسد، چون خودش سید طباطبایی است، یعنی از بیخ عرب است. بیچاره متولی از این سوراخ هم نتوانسته بود به وصال زری خانم برسد، اما عشق خاکستری‌اش همچنان در ته قلبش خانه داشت. شاید روزی که حاجی سرش را زمین می‌گذاشت، به مراد دلش ناخنکی می‌زد.

زری خانم بیست و چند سالی بود که مزاحم خواب‌های متولی بود. متولی دلش می‌خواست زری خانم بیابد حرم و نگاه‌ی به روی ماهش بیاندازد. خیال می‌کرد گناه دارد به ناموس مردم چپ نگاه کند. اگر گناه می‌کرد، مجبور می‌شد چند در صد از مواجیش را به متولی اعظم رشوه بدهد، تا شفیعش شود و از حوزه‌ی مجازات اسلامی خارجش کند. برای همین هم زیاد زاغ سیاه زری خانم را چوب نمی‌زد. با این همه تا می‌دید زنی با چادر کرپ دوشین گرانقیمت، قد و قواره‌ی زری خانم را دارد، دل صاحب مرده‌اش به تیش می‌افتاد. خودش را می‌رساند به حاشیه‌ی ضریح تا صورت زری خانم را که از فشار گریه سرخ می‌شد، ببیند. زری خانم باید به حرم می‌آمد. متولی حاضر بود به زری خانم تخفیف هم بدهد، تخفیف در نذری، تخفیف در پرداخت وجوه شرعی، تخفیف در همه چیز و خدا خدا می‌کرد که زری خانم در زیارت و سیاحت، گوشه‌ی چشمی به او بکند. متولی می‌خواست در این سفر برای دختر چهارده ساله‌ای که تازگی‌ها صیغه کرده بود، شورت و کرس‌ت فرنگی بخرد، آخر دخترک بیچاره خیلی تازه کار بود. متولی می‌خواست با این

## نیچه وزری خانم

زری خانم گاه که هوایی می‌شد، می‌رفت کلیسای محل تا بوی خوش حرم را، بوی ناگرفتی و کهنگی و رطوبت را استنشام کند. دلش لگ می‌زد تو حرم بخوابد. چادرش را بکشد روش و نماز بخواند، روزه بگیرد، بست بنشیند، کفاره بدهد، تا خدای متولی نذرش را برآورده کند. دلش غنچ می‌زد برود محله‌ی ترک‌ها و عرب‌ها قدم بزنند. بوی چوب، بوی شمع و عود بازار دهاتی‌های این جا که هر پائیز عطر و شمع می‌فروختند، مستش می‌کرد. زری همه جا را بو می‌کرد. اگر مردی را می‌دید که ریشی جوگندمی، سری طاس و شکمی گنده دارد و کلاه شاپویی به سر - به نیت عرقچین متولی - نگاهش می‌کرد، مردک را دنبال می‌کرد و تا خود سرسرای خانگی متولی دنبالش می‌رفت. زنی در خانگی متولی نبود. بچه‌ای ونگ نمی‌زد. هیچ کهنه‌ی بچه‌ای توی طشت بو نگرفته بود. زیرشلواری و زیرپوشی روی بندهای رخت تاب نمی‌خورد. همه جا تمیز و براق بود. همه جا پاک و پاکیزه بود. متولی روی مخده‌اش نشست و قلیانش چاق بود. منقلی هم کنارش بود و چیزی هم تو منقل جز و جز می‌کرد.

زری خانم می‌رفت تو، چادرش را از سرش می‌انداخت، موهای بلند خوش حالتش را باز می‌کرد. متولی آهنگ عربی می‌گذاشت، خالد می‌گذاشت، عایشه می‌گذاشت. زری خانم عربی می‌رقصید. می‌رقصید و می‌رقصید. متولی می‌خندید. بعد خودش را می‌انداخت روی پای متولی. متولی با شست پاش زری خانم را قلقلک می‌داد. بعد بلندش می‌کرد. می‌نشاندهش روی پاش. بعد دنبای هر دوشان تمام می‌شد.

زری خانم برق نگاه متولی را از زیر عرقچینش دیده بود. دیگران هم دیده بودند. عاشق‌ها کاری به بقیه ندارند. عاشق‌ها کورند.

- استغفرالله!!!

اما بقیه می‌دیدند.

زن‌ها که این دل دادن و قلوبه گرفتن را می‌دیدند، با کف دست می‌کوبیدند تو صورتشان که: معصیت دارد، آن هم تو حرم آقا... خدا به دور! مردم برای چه کارها می‌آیند حرم!

زری خانم که تنها می‌شد، فکر و خیال به سرش می‌زد. با فکر و خیال می‌رفت تو رختخواب. فکر و خیال، تبدیل به رویا می‌شد، تبدیل به خواب و آرزو می‌شد. دستش را می‌کشید به ریش براق متولی. بعد گرمش می‌شد. ریش گلاب زده‌ی متولی را می‌بویید. عرقچینش را می‌بوسید. لبخند می‌زد. چادرش را از کمرش باز می‌کرد. هیچ چیز زیر چادر نداشت. لخت لخت بود. بغلش می‌کرد. بهش می‌پیچید و... بوی گلاب متولی نفسش را بند می‌آورد. بوی خوش حرم، بوی مهر نماز، بوی خدا، با عشق متولی قاطی می‌شد.

زری خانم گناهی نداشت. آدم که تصمیم نمی‌گیرد خواب ببیند. کشش زنانه‌ی زری خانم به کسی که به خدا وصل است، به کسی که از جنس دیگری است، از گل دیگری است، کلافه‌اش می‌کرد. لطف خدا شامل حال متولی بود. متولی همیشه در خدمت آقا بود. کمر بسته‌ی علی بود. دعا می‌خواند. روضه می‌خواند. نماز می‌خواند. صلوات می‌فرستاد. زیارتنامه می‌خواند. نمازهای عقب افتاده‌ی مردم را می‌خواند. روزه‌های عقب افتاده‌ی مردم را می‌گرفت. نذر برآورده می‌کرد. خدا نیازش را فوری و فوری برمی‌آورد. خواب تعبیر می‌کرد. استخاره باز می‌کرد. برکت می‌داد. حلال می‌کرد. هر حرامی را حلال می‌کرد. همه چیز و همه کس را حلال می‌کرد. برای همین هم زری خانم دوستش داشت.

## نیچه وزری خانم

زری خانم صبح که پا می‌شد، احساس می‌کرد خون گرم و لزجی تو رگ‌هایش مثل عسل جاری است. با این همه از خودش خوشش نمی‌آمد. می‌خواست ببیند خوابش غسل دارد، یا نه؟ اگر شیطانی شده باشد، چقدر باید ببردازد که پاک شود. مثل یک باکره پاک و پاکیزه شود. بلند که می‌شد، بوی عرق و سیگار هربرت حالش را به هم می‌زد. روح سرگردان متولی محو می‌شد. بوی خوش عطر شاهجراغی ریش براق متولی بین زمین و آسمان معلق می‌ماند. زری خانم تلفن را برمی‌داشت می‌رفت طبقه‌ی پائین، شماره‌ی خانه‌ی متولی را می‌گرفت:

- حاجی آقا؟

- سلام علیکم همشیره!

متولی صدای زری خانم را می‌شناخت. صدای بوق تلفن فرنگ را می‌شناخت. دلش از صدای زری خانم می‌لرزید. نگاهی به عیالش می‌کرد که کپه‌ی مرگش را گذاشته بود و یک پستانش تو حلقوم بچه‌ی ریغونه‌اش بود و بوی ترشیدگی می‌داد. بوی شاش می‌داد. بوی شیر کپک زده می‌داد. بوی قرص ضدحاملگی می‌داد. بوی کندوم می‌داد. و شب‌ها تا می‌خواست دستی به سر و ته زنش بکشد، و نگ بچه‌اش درمی‌آمد.

- حاج آقا، ببخشید مزاحم می‌شوم.

- اختیار دارید همشیره، شما مراحمید.

- حاج آقا خوابی دیده‌ام.

- خیر است انشاءالله!

- حاج آقا برای خواب هم باید صدقه داد؟!

- خواب که دست آدمیزاد نیست، همشیره. با این همه برای این که خیالتان راحت باشد، من نگاهی به رساله‌ی آقا می‌اندازم. شما فردا دوباره تلفن کنید، خدمتتان عرض خواهم کرد، تا خیالتان از هر بابت راحت شود، تا احتمال کوچکترین معصیتی هم نرود.

- قربان شما حاج آقا!

- قربان شما، همشیره، خیر پیش!

با همین چند کلمه هر دوشان تا فردا نشئه بودند.

زری خانم می‌رفت حمام، ابر حمام را یواش می‌کشید به تن و بدن خوش ترکیبش، زیر دوش می‌ایستاد، آب گرم را باز می‌کرد، دستش را زیر قطره‌های مانده‌ی ته شیر می‌گرفت. قطره‌ها را تو دستش ورز می‌داد. قطره‌های آب وزر داده شده، دوباره زری خانم را می‌برد تا دم در حرم، همان جایی که متولی کار می‌کرد، همان جایی که می‌شد نگاه‌های قدیمی متولی را دوره کند، از همان اول، از همان بچگی، از همان زمانی که دست چپ و راستش را شناخته بود، از همان وقتی که همه چیز به جز زیارت و دعا و ندبه ممنوع بود.

زری خانم هر بار که ایران می‌رفت، یک سره می‌رفت امامزاده قوچان. می‌گفت نذر دارد.

منتظر متولی می‌شد که بیاید. اگر متولی نمی‌آمد، اگر متولی روضه نمی‌خواند، اگر روضه‌ها را

سوزناک نمی‌خواند، زری خانم حالش گرفته می‌شد. با روضه و نوحه‌ی متولی کلی حال می‌کرد. اما

این دفعه از متولی خبری نبود. متولی را برده بودند فرنگ و یکی دیگر را جای متولی گماشته بودند.

زری خانم دیگر حوصله‌ی حرم را نداشت. دیگر دم حرم صفا نمی‌داد. چقدر جای متولی در میان

دعاها و نذر و نیازها خالی بود.

زری خانم این دفعه بدون دیدار متولی برگشته بود فرنگ که متولی زیر فشارهای وارده‌ی

آزمایش‌ها عمرش را داد به بقیه. تقصیر خودش نبود. کسی که از چهارده سالگی سر بی زن زمین

نگذاشته باشد، نمی‌تواند تنهایی و بی زنی را تحمل کند. بیچاره از ذوق آمدن فرنگ یادش رفته بود

یکی از زن‌ها را بچپاند تو پاسپورتش و بیاوردشان فرنگ که خدمتش را بکند. فکر نمی‌کرد آزمایش‌ها

این همه طول بکشد. فکر نمی‌کرد این سفر، سفر آخر و آخرتش باشد. گاه روزی چند بار تلفن می‌کرد

## نیچه وزری خام

محضر دار از زیر عینک ته استکانی اش نگاهی به زن ها می انداخت و می گفت: اگر حاجی می خواست خودش می بردتان. حالا هم بروید خانمتان منتظرش باشید، تا برگردد. مطمئن باشید که صحیح و سالم می آید بالای سرتان.

متولی روز های آخر هفته را تنها می ماند. نه مترجمی سراغش را می گرفت و نه کس و کاری. قرار هم نبود با هیچ ایرانی ای تماس داشته باشد. بعد از تحویلش به آزمایشگاه، متولیان دانشگاه رد سفارت ایران را پاک کرده بودند. به نظر صاحبان طرح، اگر ایرانی ای در جریان کار دخالت می کرد، در نتیجه ای آزمایش ها دستکاری می شد. می خواستند متولی را به عنوان نمونه بررسی کنند ببینند این ها چگونه آدمیانی هستند؟! برایشان متولی نمونه ای بود از بقیه ی متولیان. اگر نتیجه ای از آزمایش ها مثبت می شد، کلی پروژه داشتند که روی این جماعت پیاده می کردند.

فرنگ از این کار ها زیاد کرده بود. سرخپوست ها و سیاه پوست ها و زردپوست هایی بودند که طعمه ی این آزمایش ها شده بودند. قرار بود تفاوت بین انواع انسان ها را در کتاب های انسان شناسی و مردم شناسی شان بچینند. موش ما پدیده ی تازه ای برای این تحقیقات بود. نمونه اش را قبلا در نیمه راه تاریخ و ماقبل تاریخ دیده بودند. کشف این پدیده در آستانه ی هزاره ی سوم که تمدن و مدنیت و حقوق بشر، کون همه را پاره کرده بود، کلی سر و صدا می کرد که برای اعتبار دانشگاه ها و علم و دانش خوب بود. خیلی خوب بود.

در پژوهش های مقدماتی به این نتیجه رسیده بودند که مغز متولی مثل مغز انسان های اولیه دست نخورده مانده است. رشد لازم را ندارد. جلو نیامده است. بوی تمدن و تجدد بی حالش می کرد. نسبت به غرب الرژي داشت. تمام تن و بدنشان کهیر می زد. رعشه می گرفت و پس می افتاد. تصمیم گرفته بودند آزمایش ها را روشکافانتر و دقیق تر کنند. بعد از کلی آزمایش روانشناسی و باستانشناسی، مجبور شدند برشی از مغز متولی را ببرند و ببرند زیر میکروسکوپ. برای این کار هم می باید متولی را می کشتند.

متولی را کشتند، چون چاره ای نداشتند، چون برای خدمت به دانش و فرهنگ راه دیگری برای دانشگاه نمانده بود. تمدن به فدا نیاز داشت. پیشرفت به قربانی احتیاج داشت. مگر ماکس پلانک و گالیله قربانیان تمدن و تجدد نبودند؟ مگر ژودانو برونوی مرحوم پله ی اصلی پیشرفت علم نبود؟ مگر برتولت برشت و اینشتین فراریان افتخار و عظمت نبودند؟!

متولی مثل بقیه ی موش های آزمایشگاهی که برای تمدن و ترقی و پیشرفت بقیه ی انسان ها، برای نسل های فردا و پس فردا قربانی می شوند، رخت به دیار عدم کشید. آخر قربانی فنومن تازه ای بود. متعلق به تاریخ دیگری بود. تعریف دیگری از آدمیزاد داشت، تعریف دیگری از زن داشت، تعریف دیگری از تن داشت، تعریفی که برای دنیای قرن بیستم، برای نسل های فردا و پس فردا خیلی جالب بود، خیلی شنیدنی و خواندنی و دیدنی بود. برای همین هم باید تمام آزمایشات روی متولی انجام می شد. چاره ای نبود. البته دانشمندان خیال نداشتند دستشان را به خون آغشته کنند، اما علم و رشد و پیشرفت به این گونه ایثارها نیاز داشت. چاره ای نبود.

بقراری های ماه ها و روز های آخر متولی موضوع جالبی بود. دانشمندان می خواستند بدانند متولی چگونه بی تاب می شود؟ حتی خواسته بودند بر اش خام ببرند، اما نخواستند. متولی

## نیچه وزری خانم

البته متولی لو نداده بود که هر روز دم غروب، در مهتابی خانه‌ی باستانی‌اش که می‌نشست و قلبان می‌کشید، دو/سه بست هم تریاک اعلا‌ی سناتوری را لابلش جا می‌زد. بادش رفته بود به اهل علم بگوید که خمار می‌شود. روش نشده بود. بی‌تاب این بوی بهشتی بود. آخر بی‌تابی‌هاش یکی/دوتا که نبود.

گشته بودند یک نشم‌هی شرقی برایش آورده بودند تا حالش بهتر شود، اما کارساز نشده بود. خیال می‌کردند حالش با این نشم‌ه، با یک دفعه خوب می‌شود. نمی‌دانستند که متولی از چهارده سالگی سر بی‌زن زمین نگذاشته است. نمی‌دانستند کارش با یکبار درست نمی‌شود. احتیاج به مداومت داشت. دانشمندان نمی‌دانستند. هیچ چیز نمی‌دانستند.

دیگر متولی نبود. طفاک، زیر دستگاه‌های آزمایشگاهی ریق رحمت را سرکشیده بود. تن و بدن ترد و کار نکرده‌اش، طاقت مواد شیمیایی را نیاورده بود. حتا این اواخر به سوالات روانشناس‌ها هم، پرت و پلا جواب می‌داد. لاشه‌اش را با هوایمایی فرستادند که اتفاقاً جنازه‌ی محمد برادر زری خانم هم همان تو بود. سر شکافته‌ی متولی را بخیه زده بودند، درست مثل سر یک تصادفی. لطف کرده‌بودند و “شپید” تمدن را درون یک تابوت گرانقیمت فرنگی به وطن برمی‌گرداندند.

عاشق و معشوق می‌رفتند ایران. قسمت شده بود با هم در یک هوایما باشند. هیچکدامشان دیگر آرزویی نداشتند. با هم بودند. یکیشان مرده بود. آن یکی هم طلاقش را گرفته بود، چون هربریت اصلاً حال و هوای متولی را نداشت. بعد از پانزده سال زری خانم رسیده بود سر خانه‌ی اولش: مرد فرنگی احساس ندارد. گرم نیست و وقتی این نمره‌ی‌های رفوزگی هربریت را برایش ردیف می‌کرد، دلش غنچ می‌زد برای دست گرم و عرق‌کرده‌ی متولی که گاه از زیر چادر دستش را فشار می‌داد و بوی بهشتی‌اش را به تمام رگ و پی‌اش سرازیر می‌کرد. حالا می‌فهمید چرا سالی هشت ماه هم کمش بود ایران باشد. چرا احساس می‌کرد گمشده‌ای دارد. گمشده‌ای که نمی‌توانست تعریفش کند. بیقراری‌ای که کلمه برایش پیدا نمی‌کرد. برای تعریف این احساس باید کمی سواد داشت.

هوایما که راه افتاد، دل زری خانم از جا کنده شد. داشت از پانزده سال زندگی در فرنگ فاصله می‌گرفت. داشت برمی‌گشت به همان‌جایی که حسی دوگانه به آن داشت. هم دوستش داشت هم از آن بیزار بود. خودش هم نمی‌دانست چرا! دلش می‌خواست اروپا را می‌کند و می‌برد ایران. دلش می‌خواست هم قوچان باشد و هم اینجا. همین نزدیکی‌ها. دلش می‌خواست یک جور‌ی این دو تکه خاک را به هم گره بزند. هر دو جا باشد. دلش فشرده می‌شد. تابوتی تو هوایما سنگینی می‌کرد که سال‌ها خواب و خیالش را تسخیر کرده بود. جنازه‌ی عزیز‌ی که دوستش داشت. جنازه‌ی متولی.

حالا که طلاق گرفته بود، راحت‌تر می‌توانست با خودش روبرو شود. قبل از آن از خودش می‌ترسید. عشق رسوایش به متولی، کار را خراب کرده بود. دیگر نمی‌توانست در این دهات کوره‌ی پنگه‌ی دنیا، با یک مرد زبان نفهم فرنگی سر کند. دیگر خوابیدن هم - با این فرنگی سرد و بیمزه - به دلش نمی‌چسبید. گاه بود که چشمش را می‌بست، بعد، سنگینی تن متولی را روی خودش حس می‌کند. اما نه. متولی اینقدر سرد نبود. نوازشش می‌کرد. ریش گلاب زده‌اش را تا روی شکمش پایین می‌آورد. چشم‌ها را می‌بست و به بوی تن متولی، شوهر فرنگی‌اش را تحمل می‌کرد. این اواخر عطری را که از اطراف حرم خریده بود، به رختخوابش می‌زد. بعد حس می‌کرد که به حرم می‌رود. مردی در آن گوشه و کنارها در حالی که داشت چند جمله‌ی نامفهوم را که فقط مقدس و نفهم‌دینی بود، زمزمه می‌کرد، نگاهش را به نگاهش گره می‌زد. بعد لختش می‌کرد. سینه‌های خوش ترکیبش را می‌مالید. سرش را تو موهای خوشقواره‌اش فرو می‌کرد. بعد همانطور که چشم‌ها را بسته بود، مردی را می‌دید که ریشی جوگندمی و سری طاس و شکمی گنده دارد، مردک را تا در خانه‌اش دنبال می‌کرد.

## نيچه وزري خانم

۲۲ ماه مه ۲۰۰۶ ميلادي